
شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

بعضی آدم‌ها پیش از آنکه به جبهه برسند، در خانه و میان خانواده، رسم ایثار را آموخته‌اند؛ در احترام به پدر و مادر، در دستگیری از همسایه، در مهربانی با خواهر و برادر و در دل کندن از داشته‌هایی که برایشان زحمت کشیده‌اند. برای آنان، جبهه امتداد همان زندگی مؤمنانه بود؛ جایی که باورهایشان را به بلندای عمل رساندند و پای عهدی ایستادند که با خدا بسته بودند. در روایت‌های این شماره، با مردانی همراه می‌شویم که هر یک قصه‌ای از دلدادگی و استقامت دارند؛ سبزه‌علی دهقان‌پور که با وجود همسر و دو دختر خردسالش، بار دیگر راهی جبهه شد و هشت روز پس از شهادتش، دختر دومش به‌دنیا آمد؛ برادرانی که خانواده‌شان سه بار داغ شهادت را به افتخار تبدیل کرد؛ محمد پورسلیمانی که صدای نامه‌هایش هنوز در گوش خانواده طنین‌انداز است؛ محمدحسین جهان‌بین که یازده سال در غربت مفقودالاثری ماند و سرانجام به آغوش وطن بازگشت؛ و سیدسعید میرهاشمی که با کمربند محکمی از ایمان، دل‌های نزدیکانش را به صبوری و ادامه راه فراخواند.

این خاطره‌ها تنها بازگویی روزهای جنگ و لحظه‌های شهادت نیستند؛ روایت ریشه‌هایی‌اند که در خانه‌های ساده و دل‌های بزرگ شکل گرفتند و در میدان نبرد به بار نشستند. خواهرانی که امروز از برادرانشان می‌گویند، در حقیقت از عهدی سخن می‌گویند که با رفتن آنان پایان نیافت؛ عهدی که هنوز در رفتار، باور و مسئولیت نسل‌های بعدی ادامه دارد. شهدا از میان ما رفتند، اما راهی که با ایمان و فداکاری ساختند، همچنان پیش روی ماست.

در این شماره از صفحه فرهنگ و مقاومت، پای روایت خواهرانی می‌نشینیم که خاطره برادران شهیدشان را با گذشت سال‌ها زنده نگه داشته‌اند.

سیدمحمد مشکوه‌الممالک

روایت برادرانی که هنوز چراغ راهند

دلش جای دیگری بود

خاطره‌نگار: نصرت دهقان‌پور فراشاه، خواهر شهید سبزه‌علی دهقان‌پور فراشاه

ولادت: ۱۳۴۲/۱/۱۵- روستای اسلامیه، تفت، استان یزد

شهادت: ۱۳۶۷/۳/۲۲- شلمچه

نحوه شهادت: اصابت ترکش به سر

مزار شهید: تفت، گلزار شهدای روستای اسلامیه

سبزه‌علی از همان کودکی بچه خیلی مهربانی بود، آرام، نجیب، باادب. تا کلاس پنجم- ششم درس خواند. وقتی دید پدر مریض است و اوضاع مالی خوب نیست، آمد پیش من گفت: «خواهر، پول ندارم درس بخوانم.»

رفت سرِ کار؛ اما درسش را هم رها نکرد. هم کار کرد، هم درس خواند. بابا مریض بود و سبزعلی کمک‌حال پدر. هم کار خانه را انجام می‌داد، هم بیرون. احترامش به پدر و مادر مثال‌زدنی بود. مظلوم بود، آرام بود؛ اما توسری‌خور نبود. اگر لازم می‌شد، محکم سرِ حقش می‌ایستاد. شوخ‌طبع هم بود، اهل شیطنت‌های ساده و دوست‌داشتنی. شوخی می‌کرد، مسخره‌بازی درمی‌آورد تا همه بخندیم. سربه‌سرمان می‌گذاشت، دل آدم را شاد می‌کرد. هیچ‌وقت ندیدم خشمگین شود. همیشه لبخند روی لبش بود. عاشق نماز بود. نماز شب می‌خواند. دعا، قرآن، کتاب... دلش با این چیزها آرام می‌گرفت. دل‌بسته دنیا نبود. از چهره و رفتارش معلوم بود. کارش دین و دیانت بود، کار خوب، جبهه رفتن. رفت سربازی و سربازی‌اش افتاد در جنگ. شش، هفت ماه آنجا بود، زخمی شد و برگشت. هنوز خوب نشده بود که دوباره رفت. انگار دلش همان‌جا، جا مانده بود. سپاه و بسیج، طرف علی‌آباد خدمت می‌کرد. از آنجا که برمی‌گشت، ظهر می‌آمد خانه من؛ هرچه بود می‌خورد و دو سه ساعت کنارم می‌نشست، بعد می‌رفت خانه خودش، پیش زن و بچه‌اش.

اوایل جنگ ازدواج کرد. همسرش فامیل‌مان بود. پدر گفت: «می‌خواهی دختر فلانی را بگیری؟» قبول کرد. همان دوران جنگ برایش عروسی گرفتیم. خانه هم تهیه شد. حقوق سپاهش را خرج زندگی می‌کرد. رابطه‌اش با همسرش خوب و محترمانه بود. دو دختر داشت. دختر اولش حدود دو سال و نیم، سه‌ساله بود. همسرش باردار بود که سبزعلی دوباره تصمیم گرفت برود جبهه. بعدازظهر آمد دم خانه مادرم. گفتم: «داداش کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم جبهه.» گفتم: «نرو داداش...، تازه اومدی، زنت پابه‌ماهه، کسی را نداره.» گفت: «آنجا واجب‌تر است، باید بروم.» رفت... و دیگر برنگشت.

هربار درِ خانه را می‌زدند، دل‌مان می‌ریخت که نکند خبر آورده‌اند. یک هفته در اضطراب گذشت. اول گفتند زخمی شده و در بیمارستان شیراز است. صبح زود راه افتادیم. وقتی رسیدیم، دیدیم خانه مادرم سیاه‌پوش شده. همان‌جا فهمیدم داداشم را از دست داده‌ایم. سه نفر از سپاه آمدند و خبر شهادتش را دادند. گفتند رفته بودند سنگر درست کنند که شهید شده. خیلی سخت بود... خیلی. هشت روز بعد از شهادتش، دختر دومش به دنیا آمد... وقتی بچه‌هایش را می‌بینم، دلم می‌گیرد. نمی‌توانم... خیلی سخت است. خوابش را چندبار دیدم. یک‌بار دیدم مغازه انارفروشی دارد، انارهای قرمز، درشت. گفتم: «خوبه داداش، مغازه زدی.» وقتی خواب تمام می‌شد، خوشحال می‌شدم؛ اما صبح که بیدار می‌شدم، دوباره دلتنگی می‌آمد سراغم. وقتی بچه‌ها دور هم جمع می‌شوند، حس می‌کنم او هم هست. نصیحت‌هایش، حرف‌هایش، توی ذهنم زنده می‌شود. اگر الان بود، راضی نبود از این وضعیت جامعه، از بی‌دینی و بی‌حجابی. ما روزی نیست حرص نخوریم. اگر شهدا بودند، اجازه نمی‌دادند این‌طور شود. پیامش برای امروز روشن است: «نماز بخوانید، راه راست بروید، با خانواده خوش‌اخلاق باشید، کنار نکشید.» ما هم وظیفه داریم راهش را ادامه بدهیم. حجاب را رعایت کنیم، نماز بخوانیم. من هشت دختر دارم؛ سعی کردم همه را طوری تربیت کنم که اگر سبزعلی بود، از من راضی باشد.

وصیت‌نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خدا و با یاد خدا و برای خدا. وصیت‌نامه خود را که چند ساعتی به عملیات باقی نمانده شروع می‌کنم. من اولاً خدا را شکر می‌کنم که سعادتی نصیب شد و توانستم در عملیات عاشورایی شرکت کنم. اگر خدا اینجانب را پذیرفت و فیض شهادت نصیبم شد، هیچ ناراحت نباشید که این آرزوی دیرینه خودم بود که به آن رسیدم. چند نصیحت به خانواده‌ام که اگر لطف خدا نصیب من شد و شهید شدم از همسرم می‌خواهم که دو فرزندی که دارم را یکی فاطمه و دیگری که نمی‌دانم چه هست، خوب تربیت کند و اگر روزی لازم شد همانند علی‌اصغر امام حسین(ع) تسلیم اسلام کنید و اگر پسر بود اسم خودم را بگذارید. و من چند تذکر به مردم حزب‌الله دارم که حالا دیگر وقت درنگ نیست، به صحنه بیایید و امام را یاری کنید و از کلیه اقوام خود می‌خواهم که راه مرا ادامه دهید و بدانید که امروز اسلام با کفر روبه‌روست. تو ای مادرم مرا حلال کن. امیدوارم که ناراحت نباشید؛ زیرا امانت را به صاحب امانت تحویل دادید. هرکس گفت طلب از من دارد به او بدهید. ضمناً برادرم حمزه‌علی ۱۲هزار تومان طلب دارد به او بدهید. از کلیه اقوام، پدر و مادرزنم تشکر می‌کنم و تأسف میخورم که چرا داماد خوبی برای شما نبودم.

والسلام / سبزه‌علی دهقان‌پور

سه بار داغ، یک بار افتخار

خاطره‌نگار: فاطمه عرب‌نژاد، خواهر شهیدان عرب‌نژاد


شهید سبزه‌علی دهقانپور فراشاه

شهید محمدکاظم عرب‌نژاد

ولادت: ۱۳۴۳/۶/۱- روستای خانوک، زرند، استان کرمان

شهادت: ۱۳۶۱/۴/۲۷- منطقه کوشک، عملیات رمضان

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره و گلوله مستقیم به قلب

مزار شهید: زرند، گلزار شهدای روستای خانوک

شهید عبدالحسین عرب‌نژاد

ولادت: ۱۳۴۸/۱/۱- روستای خانوک، زرند، استان کرمان

شهادت: ۱۳۶۷/۳/۱۷- شلمچه، عملیات بیت‌المقدس۷

نحوه شهادت: درگیری با دشمن بعثی

مزار شهید: تهران، مسجد فائق

خدا سه بار خانه ما را با نور شهادت روشن کرد؛ سه بار داغ دیدیم و سه بار افتخار نصیب‌مان شد. محمدکاظم، برادر بزرگم از کودکی در مکتب‌خانه مادربزرگ قرآن آموخت و وقتی به مدرسه رفت، شاگرد اول بود. فارسی و دیکته‌اش بی‌نقص بود و همیشه همراه پدر برای نماز به مسجد می‌رفت. دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها روزه می‌گرفت؛ حتی وقتی هنوز نوجوان بود. عبدالحسین، برادر دومم، خوش‌اخلاق، خوش‌برخورد و مطیع پدر و مادر بود. او هم در مکتب‌خانه درس خوانده بود و از بهترین دانش‌آموزان مدرسه بود. شوخ‌طبع بود و در عین شوخی، حرف حقش را می‌زد.

محمدکاظم متین و آرام بود؛ هیچ‌وقت دوست نداشت دیده شود یا از او تعریف کنند. هر کاری می‌کرد فقط برای رضایت خدا و پدر و مادر بود. عبدالحسین اما پرجنب‌وجوش‌تر بود. با دوستانش به کشاورزی پدر کمک می‌کرد، تراکتور می‌برد و زمین‌ها را آباد می‌کرد. وصیت‌نامه‌هایشان پر از سفارش به حجاب، نماز اول وقت و ولایت‌پذیری بود. همیشه می‌نوشتند: «خواهرم، حجابت مانند حضرت زینب(س) باشد. امام را تنها نگذارید. قرآن بخوانید. الگوی دیگران باشید.» محمدکاظم گفته بود: «مادر، اگر شهید شدم، پرچم سبز بر در خانه بزن، نقل و شیرینی بده، گریه نکن. اگر گریه کردی، برای حضرت زینب و حضرت زهرا(س) گریه کن.» عبدالحسین هم نوشته بود: «اگر در کودکی خطایی کردم، حلالم کنید. امام را تنها نگذارید.»

آخرین خداحافظی محمدکاظم با من خیلی خاص بود. شوهرم عبدالله قبل از او شهید شده بود. وقتی می‌خواست برود، دور گردنش را گرفتم. گفت: «خداحافظ... اگر رفتیم و نیامدیم...» گفتم: «اگر شهید شدی، سلام مرا به عبدالله برسان.» چهار ماه بعد از شهادت همسرم، محمدکاظم هم شهید شد. شش سال بعد، عبدالحسین به شهادت رسید. آن‌ها می‌گفتند دنیا برایشان مثل زندان است و آرزو داشتند زودتر پرواز کنند. عبدالحسین در عملیات دوم، اجازه نمی‌دادند به خط مقدم برود. اعتصاب غذا کرد تا اجازه گرفت. غسل شهادت کرد و با دوستانش خداحافظی کرد.

وقتی خبر شهادت‌ها رسید، ما غمگین بودیم؛ اما آرامش داشتیم. می‌دانستیم راه امام حسین(ع) را انتخاب کرده‌اند. عبدالحسین ۲۶سال مفقود بود. بعد از سال‌ها، از طریق آزمایش‌ها فهمیدیم در تهران دفن شده است؛ در مسجد فائق، کنار شهدای گمنام. وقتی رفتیم سر مزارش، آرام گرفتیم. افتخار می‌کنیم که دو برادرمان گمنام رفتند و نامدار بازگشتند.

من معلم بودم و همیشه وصیت‌نامه‌های شهدا را برای دانش‌آموزان می‌خواندم. مراسم شهدا را برگزار می‌کردیم تا راه‌شان زنده بماند. در سختی‌ها با عکس‌شان حرف می‌زدم و حس می‌کردم جواب می‌دهند. هنوز هم حس می‌کنم همراه من‌اند. اگر امروز مقابل من بودند، می‌گفتند: «استوار بمانید؛ پشت ولایت بایستید و از اسلام دفاع کنید.» اگر زنده بودند، از بی‌عفتی و بی‌دینی جامعه ناراحت می‌شدند. آن‌ها غیرت دینی داشتند و نمی‌خواستند اسلام کم‌رنگ شود. دوست دارم روی مزارشان بنویسم: «برادران شهیدم، راه‌تان ادامه دارد.»

صدایی که از پشت خط می‌آمد

خاطره‌نگار: فاطمه پورسلیمانی، خواهر شهید محمد پورسلیمانی

ولادت: ۱۳۳۵/۶/۱۲- استان قم

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۲- شلمچه، عملیات کربلا۵

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به سینه، فک و شکم

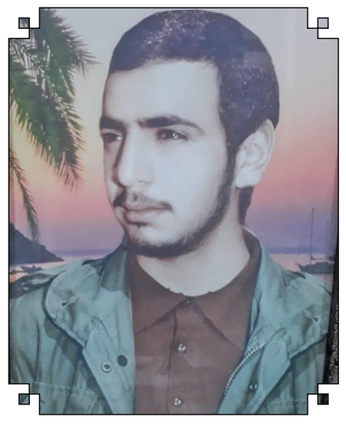
مزار شهید: تهران، بهشت زهرا(س)، قطعه ۲۹، ردیف ۳۷، شماره ۲


شهید عبدالحسین عرب نژاد


شهید سیدسعید میرهاشمی



شهید محمدکاظم عرب نژاد


شهید محمدحسین جهان‌بین


شهید محمد پورسلیمانی

همین. انگار نمی‌خواست از زخمش قهرمان بسازد. همیشه می‌گفت دوست دارد یک یادگار داشته باشد. خدا هم در سال ۱۳۶۳ دختری به او داد. با آمدن آن بچه، دل محمد آرام‌تر شد. نگاهش عوض شد. خیلی دوستش داشت. می‌گفت: «دلم می‌خواهد برای بچه‌ام بهترین کارها را انجام بدهم.» اما قسمت این بود که خودش نماند و یادگارش بماند. وقتی محمد شهید شد، دخترش دو سال و هفت ماه بیشتر نداشت.

زندگی‌اش ساده بود؛ اما سرشار از احترام. محمد اهل گذشت بود. اگر کسی کاری داشت، اگر ماشینی وسط راه مانده بود، اگر همسایه‌ای در تنگنا بود، بی‌هیچ چشم‌داشتی کمک می‌کرد. مهربان بود، خوش‌قلب، دست‌به‌خیر. حضورش دل‌ها را آرام می‌کرد. به حجاب اهمیت می‌داد؛ نه با تندی، با یادآوری. می‌گفت: «می‌توانی جواب حضرت زهرا(س) را بدهی؟» و همین جمله برایش کافی بود. ابهت عجیبی داشت. وقتی وارد جایی می‌شد، زن‌ها ناخودآگاه حجاب‌شان را مرتب می‌کردند، نه از ترس، از احترام.

زمستان‌های آن سال‌ها سرد بود؛ برف سنگین می‌بارید. یک شب که از جبهه برگشته بود، به‌جای اتاق، در ایوان خوابیده بود. سحر که برای نماز بیدار شدند، دیدند خودش را از سرما جمع کرده. وقتی پرسیدند چرا داخل نیامده، گفت: «نخواستم کسی از خواب بیدار شود.»

محمد این‌طور بود؛ همیشه دیگران را مقدم می‌دانست. خانواده‌دوست بود. مرخصی که می‌آمد، حتماً به اقوام سر می‌زد. مادر را خیلی دوست داشت؛ به‌خاطر حجاب و ایمانش. دلش به همین چیزها بند بود. اگر در محل، شهیدی تشییع می‌شد، محمد آرام نمی‌گرفت. تا یک هفته دنبال کارهای مراسم بود. بهشت زهرا می‌رفت، پیگیر کفن و دفن و مجلس می‌شد. دلش با شهدا بود؛ انگار می‌دانست خودش هم به آن قافله خواهد رسید. از جبهه نامه می‌نوشت. نامه‌هایش غم نداشت؛ پر از شوخی، پر از زندگی. می‌گفت: «آخر نامه گریه نباشد.» می‌نوشت و لبخند می‌نشاند. همیشه هم یک جمله تکرار می‌شد: «این صدای محمد پورسلیمانی است، من پشت خطم...» و ما باور کرده بودیم که واقعاً همیشه پشت خط است. عاشق امام خمینی بود، عاشق اسلام، عاشق انقلاب.

محمد از سال ۶۰ تا ۶۵، مدام در رفت‌وآمد جبهه بود. مجروح شد، برگشت، دوباره رفت. ماشین می‌برد، خدمت می‌کرد. آخرین‌بار که رفت، دو سه ماه طول کشید. بیست روز هیچ خبری نبود... بعد گفتند کنار دجله و فرات بوده. وقتی پیکرش را آوردند، سینه‌اش بوی عطر می‌داد. با همان لباس‌ها دفن شد. غسل و کفن نداشت. شهدا همین‌اند؛ مخلص، بی‌ادعا، سبک‌بال. زندگی مشترکش پنج سال بود؛ اما حضورش هنوز هست. هروقت به بهشت زهرا می‌رویم، قطعه ۲۹، کنار مزارش، آرام می‌شویم. نپندارید آنان که در راه خدا کشته شدند مرده‌اند؛ بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند. این آیه برای ما فقط باور نیست؛ زندگی است.

مفقود در نیزارها

خاطره‌نگار: زهرا جهان‌بین، خواهر شهید محمدحسین جهان‌بین

ولادت: ۱۳۴۵/۱/۱- شوشتر، استان خوزستان

شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۱- جزیره مجنون، منطقه طلاییه، عملیات خیبر

نحوه شهادت: درگیری با دشمن بعثی

مزار شهید: شوشتر، گلزار شهدا

برادرم را از همان روز اول، خدا انتخاب کرده بود؛ قبل از آنکه ما متوجه فلسفه اسم باشیم. مادرم همیشه می‌گفت طبق رسم و رسوم شهرمان، اسم بچه اول را باید اسم پدربزرگ بگذارند. اسم پدربزرگم «رحمی» بود. همه می‌گفتند اسم بچه رحمی باشد. اما همان شب، شب میلاد امام حسین علیه‌السلام بود. تمام مسجدها مولودی می‌خواندند. درست وسط همان صداها، درد زایمان مادرم شروع شد. پدربزرگم گفت: «بهترین اسم را خدا خودش انتخاب کرده.» و اسمش شد محمدحسین. ما آن روز فقط اسم گذاشتیم؛ متوجه نشدیم خدا مسیرش را هم همان‌جا امضا کرده است.

قبل از شروع جنگ، زمان انقلاب، به‌خاطر شغل پدرم مدتی در منطقه ملاثانی، نزدیک اهواز، زندگی می‌کردیم. آنجا دانشگاه کشاورزی بود و دانشجوها برای انقلاب فعالیت می‌کردند. می‌آمدند مدرسه‌ها، بچه‌ها را جمع می‌کردند، می‌بردند سخنرانی. محمدحسین سنش کم بود؛ اما دلش جلوتر از سنش حرکت می‌کرد. سال ۵۸، وقتی سیل بزرگی در خوزستان آمد، با همان دانشجوها راه افتاد برای جمع‌آوری کمک. آمد به پدرم گفت: «تو چرا بلند نمی‌شوی؟ مقداری خرما، یک چیزی جمع کن.» پدرم گفت: «برای چی؟» گفت: «دانشجوها گفتند آن طرف سیل آمده، روستایی‌ها چیزی ندارند.» با کمک پدر و اهالی روستا، مواد غذایی جمع کردند و دادند دست دانشجوهای «راه امام». از همان‌جا مسجد رفتن‌هایش شروع شد، جلسه‌های شبانه، حرف‌هایی از دلی بزرگ، هرچند با سنی کم.

در خانه، انقلاب را زندگی می‌کرد. با یک قیف و یک تکه شلنگ، توی حیاط قدیمی‌مان یک بلندگوی دستی درست می‌کرد. ما پنج تا خواهر و برادر بودیم. می‌گفت: «پشت‌سرم راه بیفتید، هرچی من می‌گویم، تکرار کنید.» خودش جلو می‌رفت، شعار می‌داد: «درود بر خمینی...» و ما پشت‌سرش. همان چیزهایی را می‌گفت که از دانشجوها یاد گرفته بود؛ اما انگار از دلش می‌جوشید. بعد که به شوشتر مهاجرت کردیم، فعالیتش در پایگاه فروزش ادامه پیدا کرد، بی‌وقفه و بی‌ادعا.

آخرین‌بار، من از دبیرستان آمدم خانه. گفتند بچه‌های پایگاه را دارند اعزام می‌کنند، از مسجد رسول(ص)، سر چهارراه مرکز شهر. رفتم آنجا. دیدم داخل ماشین نشسته است. نگاهش می‌کردم و اشک از چشمم می‌ریخت. او لبخند داشت؛ همان لبخندی که هنوز جلوی چشمم است. هیچ‌وقت آن صحنه از یادم نرفته.

۱۱ اسفند ۱۳۶۲، در عملیات خیبر، در جزیره مجنون، در همان منطقه طلاییه، کنار گروهش بود. دوستانش می‌گفتند تا آخرین لحظه دیدیم بالای سر مجروح‌ها نشسته، پانسمان‌شان می‌کند. بعد از آن، دیگر کسی ندیدش. هربار که پیکری پیدا می‌شد، مادر و پدرم می‌رفتند سردخانه‌ها. ما منتظر اسارتش بودیم، نه شهادتش. ۱۱سال مفقودالاثر بود. سال‌ها فقط انتظار کشیدیم تا شبی که مادرم خواب دید. مادرم از همسایگان خانواده جزایری است و اراده خاصی به این خانواده داشت. یکی از بی‌بی‌های خاندان جزایری را خواب دید که بچه‌ای قنداق‌شده، با قنداق سفید، در بغلش گذاشت و داد دست مادرم. مادرم هی اصرار می‌کرد سرنوشت بچه‌اش را بداند. باهم نماز خواندند، نمازهای طولانی. آن شب، انگار جواب داده شد. ۵ آبان سال ۷۳ خبر بازگشتش آمد. وقتی گفتند پیکرش آمده، مادرم گفت: «همانی است که بی‌بی در خواب بهم داد.» فقط استخوان‌ها بود؛ قنداق‌شده، بعد از یازده سال. سرانجام روح او در کنار دوستانش در گلزار شهدای صاحب‌الزمان(عج) آرام گرفت.

حضورش همیشگی است. من واقعاً حضورش را حس می‌کنم. هر اتفاقی در خانه می‌افتد، کسانی که اصلاً از ماجرا خبر ندارند، می‌آیند و می‌گویند: «شهید را دیدیم، خوشحال بود، پیامی داشت.» و ما می‌فهمیم که لحظه‌به‌لحظه کنار ماست. وقتی دلتنگ می‌شوم، اگر شهر دیگری هم باشم، بلند می‌شوم می‌روم سر مزارش. کنارش آرام می‌گیرم. از او می‌پرسم راهی که می‌روم درست است یا نه. جوابش را به زبان بی‌زبانی می‌دهد؛ بعد که نتیجه را می‌بینم، می‌فهمم مسیر را نشانم داده است.

دوست دارم بازگردد و فقط ده دقیقه کنارم بماند. شهید بین تمام اقوام به صبوری و ازخودگذشتگی معروف بود. عید نوروزی که یک سال بعدش شهید شد، پدر و مادرم برایش لباس نو خریده بودند. موقع تحویل سال نپوشید. گفت: «می‌گذارم برای بعد.» اصرار کردند. گفت: «یکی از دوستانم لباس نداشت، لباس‌هایم را دادم به او.» هیچ‌وقت از این کارهایش چیزی نمی‌گفت، مگر در صورت اصرار. توصیه آخرش همیشه یک چیز بود: «حجاب و ولایت.» مسیر مدرسه را با دقت کنترل می‌کرد. می‌گفت: «از این کوچه نرو، شلوغ است؛ از آن مسیر برو.» به من که خواهر بزرگ‌ترش بودم، بیشتر تذکر می‌داد. می‌گفت: «رضایت امام زمان و حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها مهم است.»

اگر قرار بود جمله‌ای روی سنگ مزارش بنویسم، می‌نوشتم: «حقت را به تمام معنی ادا کرده‌ای؛ از خدا بخواه ما هم بتوانیم مثل تو، در برابر امام زمان و حضرت فاطمه روسفید باشیم.»

نکته مهم وصیت‌نامه‌اش به پدر ومادر عزیز این بود: «اگر لیاقت به شهادت رسیدن را پیدا کردم و اگر جسدم به دست شما نرسید و یا جسدم مانند آقایم ابوالفضل‌العباس(ع) بود، هیچ‌گونه غمی به دل راه ندهید و مرا در گلزار شهدا به خاک بسپارید.» و پیامش برای مردم مسلمان عزیز در وصیت‌نامه‌اش چنین بود: «دور امام بزرگوار که نائب بر حق امام زمان(عج)است را خالی نکنید.»

محمدحسین، متولد میلاد حسین بود، و در مسیر حسین رفت؛ مفقود در نیزار، اما حاضر در تمام لحظه‌های زندگی ما.

کمربند ایمان بر کمر زندگی

خاطره‌نگار: سیده سرور میرهاشمی، خواهر شهید سیدسعید میرهاشمی

ولادت: ۱۳۴۶/۳/۱۰- استان همدان

شهادت: ۱۳۶۳/۴/۲۴- جزیره مجنون

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به پشت گردن و ستون‌فقرات

مزار شهید: همدان، گلزار شهدا

وقتی از کودکی برادرم یاد می‌کنم، مهربانی، خوش‌اخلاقی، ایثار، خوش‌قلب بودن و شوخ‌طبعی و دوست داشتن دیگران در ذهنم زنده می‌شود. اختلاف سنی‌مان زیاد نبود. او دو سال از من کوچک‌تر بود و خیلی خداترس. یادم است یک روز رفتیم به زمین کشاورزی پشت خانه‌مان که خیار کاشته بودند. ما تا آن زمان، جالیز و بوته خیار ندیده بودیم. من که پنج یا شش‌ساله بودم، خم شدم و خواستم به آن‌ها دست بزنم، او گفت: «نه، ما اجازه نداریم دست بزنیم. این‌ها مال مردم است و اگر صاحبش ناراضی باشد، باید قیامت جواب بدهیم.» خیلی به مادرم علاقه داشت و دوست داشت همیشه مادر از جبهه رفتنش راضی باشد. مراعات پدرم را می‌کرد که فرهنگی بود. احترام می‌گذاشت و مراقب بود خرج اضافه روی دوش پدر نیفتد. به برادر و خواهر کوچک‌تر خیلی علاقه داشت و هرچه پول یا وسیله‌ای داشت برای آن‌ها هزینه می‌کرد.

در همدان که شهر سردسیری است و برف زیاد می‌بارد، باهم برف‌بازی می‌کردیم. گاهی برف خانه‌مان را پارو می‌کرد و پشت‌بام به پشت‌بام تا ته کوچه می‌رفت و برف همه همسایه‌ها را به‌خصوص افراد مسن و ناتوان را هم پارو می‌کرد. اگر کسی ظلم می‌کرد یا حرف ناروا می‌زد، ناراحت می‌شد. اما وقتی به همسایه‌های ناتوان کمک می‌کرد خوشحال می‌شد. لباسشویی مادرم دستی بود، آن را به همسایه می‌داد تا مجبور نشود با دست لباس بشوید. چهارده‌ساله بود و سن قانونی برای رفتن به جبهه نداشت؛ برای همین، خیلی ورزش می‌کرد و تلاش می‌کرد تا به‌حدی برسد که اجازه اعزام بگیرد. قبل از انقلاب هم دو سه سال در مساجد بود، اعلامیه‌های امام را پخش می‌کرد و در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. به موتورسیکلت خیلی علاقه داشت؛ اما پدر و مادرم می‌گفتند هنوز سنش قانونی نیست و برایش نمی‌خریدند. خودش پول‌هایش را جمع کرد و موتوری خرید که خیلی دوستش داشت. زیاد خراب می‌شد و خودش آن را تعمیر می‌کرد. قبل از رفتن به جبهه همه وسایلش را بخشید و گفت دیگر به آن‌ها احتیاجی ندارد. گفت موتور را هم به هرکسی می‌خواهیم بدهیم، دیگر احتیاجی به آن ندارد. آن موقع، فهمیدیم دیگر دل‌بستگی به دنیا ندارد؛ باوجود زحمت زیادی که برای خرید موتور کشیده بود.

دوره راهنمایی بود که درس را رها کرد و به جبهه رفت. وقتی برمی‌گشت، مجدد درس می‌خواند و امتحان می‌داد. برای پیروزی اسلام و ایران جنگید و مبارزه کرد. اوایل خرداد، خداوند به خانواده ما نوزاد پسری داد و سعید مدام می‌گفت: «این پسر به‌جای من به دنیا آمده است. اگر من شهید شوم جای مرا پر خواهد کرد...» و اصرار داشت برود شناسنامه را بگیرد و اسمش را سعید بگذارد؛ با مخالفت والدین نام نوزاد علی‌اکبر شد.

آخرین نمازی که از او یادم است، زمانی بود که آمده بود مرخصی. در سجده آن‌قدر گریه کرد و طلب استغفار و شهادت کرد که من و مادر و خواهر هم به‌گریه افتادیم. اوایل تیرماه چون رمضان در جبهه بود و به‌خاطر سفر روزه‌هایش را افطار کرده بود، قضای روزه می‌گرفت. مادر از این بابت ناراحت بودند و می‌گفتند: «تا حالا منزل نبودی و حالا که برگشتی روزه می‌گیری! الان افطار کن، روزهای پاییز که کوتاه است، روزه بگیر.» گفت: «من تا پاییز زنده نیستم.» مادر قول دادند که اگر تا پاییز زنده نماند، روزه‌ها را خودش نیابتی می‌گیرد. خیالش که راحت شد، افطار کرد. ۲۶تیر ماه مراسم عقد من بود. از او خواهش کردم صبر کند تا مراسم عقد من تمام شود؛ اما گفت: «باید بروم و در جبهه باشم.» به او گفتم: «تو یک داوطلبی و می‌شود چند روز غیبت کنی و دیرتر بروی.» گفت: «متعهد شدم و باید در این تاریخ آنجا باشم.» قبل از رفتن چندبار دور کمرش را گرفتم و گفتم: «نرو!»؛ اما گفت: «بگذار بروم، شما خوشبخت باشید.» دوباره صدایش کردم و گفتم: «مامان با تو کار دارد»؛ درحالی‌که کاری نداشت. فقط می‌خواستم لحظاتی بیشتر نگاهش کنم. خداحافظی کرد و رفت. مهم‌ترین پیام شهید برای نسل امروز این است که رهبر را تنها نگذاریم، وطن‌دوستی، جبهه، مقاومت و شهادت همچنان سرلوحه زندگی‌مان باشد.

شب بود و من تازه یک روز بعد از عقد با همسرم بیرون رفته بودم. وقتی برگشتم دیدم خانه حالت عادی ندارد، بچه‌ها خوابیده بودند؛ ولی مشخص بود اتفاقی افتاده است. پدرم به مسجد رفته بود تا خبر را دریافت کند. تا ساعت دوازده شب منتظر بودیم. عمویم آمد، دست روی سرش بود. پرسیدم: «چه شده؟» گفت: «هیچ.» مادر گفتند: «نکند برای سعید اتفاقی افتاده است.» عموجان گفتند: «بله.» همسایه‌ها و اقوام که منتظر بودند خبر برسد، وارد حیاط شدند. ۲۴ تیرماه به شهادت رسیده بود در جزیره مجنون و در جریان پاتک دشمن. فقط هفده سال و یک ماه داشت. زمانی برای شناسایی و انتقال طول کشید و ۲۸-۲۷ تیرماه بود که به خانواده اطلاع دادند و سپس مراسم تشییع و تدفین انجام شد.

یک بار خواب دیدم که کنار یک دریاچه یا رود بزرگ ایستاده‌ام و می‌گویند باید وارد رودخانه شوم. ترسیده بودم. بعد برادرم آمد و کمربند محکمی دور کمرم بست و گفت: «داخل آب شو و از چیزی نترس.» پرسیدم: «دو تا بچه دارم، بچه‌هایم را چه کنم؟» گفت: «آن‌ها را به خدا بسپار و خودت برو و وظیفه‌ات را انجام بده.» تعبیر خواب را که پرسیدم، گفتند: «این رودخانه نشانه زندگی است و تو باید برای هدایت جامعه قدم برداری.» خیلی زیاد حضورش را حس می‌کنم. اصلاً فکر نمی‌کنیم شهید شده است؛ بلکه همچنان هم‌قدم و همراه و هم‌نفس در زندگی ماست.

اگر امروز زنده بود، از وضعیت جامعه راضی نبود. به فساد اداری، به حجاب، به رفتار مردم با همدیگر و به‌خصوص به بانک‌ها، شهرداری‌ها و مراکز دولتی انتقاد داشت. شهیدان زنده‌اند و هرگز نمی‌میرند. با سن کم اما با انتخابی آگاهانه و بینش عمیق راه‌شان را انتخاب کردند. در جنگ این روزها جایشان خالی نبود؛ حضورشان در موشک‌سازی‌ها، جبهه‌ها و در همه عرصه‌ها محسوس است. وصیت برادرم این بود که زینب‌گونه باشیم و مثل حضرت زینب سلام‌الله‌علیها صبورانه رسالت را بر دوش بگیریم.